

یا هو

گزیده اشعار عارفانه
حضرت مولانا شیخ عبدالرحمن خالص طالبانی
«فرس سره»

متوفی: ۱۲۷۷ هجری قمری در شهر کرکوک



این چند بیت در بالای حجره حضرت شیخ نوشته شده است:

<p>بینی از نیست معمّر شده کاشانه ما درس اینست در این مکتب شاهانه ما رفعت و منزلت این دل دیوانه ما نقخ صور است در این منزل ویرانه ما گر شوی محرم خلوتگه میخانه ما</p>	<p>گر بیایی به تماشاگه ویرانه ما همه عالم کلمات اند بود معنی «هو» گر به سر منزل عشاق در آیی بینی مرده ها زنده کند زمزمه حلقه ما ساقی و مطرب و خمّار همه یک بینی</p>	
	<p>خالص از نور تجلای جمالش می سوخت هو به هو می زندش این دل دیوانه ما</p>	

لطفاً در صورت مشاهده اشتباه های تایپی به این ایمیل اطلاع

دهید:

tarighat.talabani@gmail.com

وبلاگ:

<http://www.talabani.blogfa.com>

<p>در دل هر قطره ای پنهان بود دریای تو برق بر مجنون زد و مجنون شد از سودای تو هر که بینم می رود بی خود سوی صحرای تو چشم عقل و سر نیارد تاب بر سیمای تو نبود اندر مسجد و میخانه جز غوغای تو من عجب دارم که چون در سینه باشد جای تو</p>	<p>ای که در هر ذره ای تابان بود سیمای تو لمعه از برق حسنت بر رخ لیلی بتافت این چه شور است و چه غوغا در میان اهل دل جلوه ات از بس که در آفاق گشته جلوه گر نیست اندر خانقاه و مدرسه جز شور تو در سماء روح و ارض و جسم نبود مسکنت</p>
--	---

<p>خالص شیدانه امروز است از عشق تو مست در ازل بوده است مست و عاشق و رسوای تو</p>

<p>پاک کن از غشاده پندار زده بر تو بهر در و دیوار لیس فی الدار غیره الدیار متجلس در انفس و اقطار لیس فیها توهم النکرار شد یکی صد ز کثرت آثار می نماید به چشم ما بسیار</p>	<p>ای برادر تو چشم خود یک بار بین که نور وجود در هر جا چشم بگشا ببین که در دنیا نیست جز روی شاهد ازلی جلوه او پیایی است اما در مظاهر چو جلوه گر گردید این سبب شد که وحدت وجود</p>
---	---

<p>ورنه در چشم خالص آن معدود جز یکی نیست در شمار هزار</p>
--

<p>عقل از عشق تو سودای سر بازار شد مژده باد آن را که جانش محرم اسرار شد سر به سر ذرات عالم مطلع انوار شد کور باد آن دیده کو محروم از دیدار شد از سر صدق و صفا آشفته دلدار شد وی خوشا آن سر که با پیمانه بی دستار شد</p>	<p>مرغ جان در بند هجرت خسته افکار شد هر که یاد وصال خون دل خورد از غمت ای که در ظلمات هجری چشم بگشا و ببین کز شود آن گوش کو از جمالت نشنود نبودش غیر رضای دوست در دل هر که او ای خوشا آن دل که از می پر شد و از خود نشد</p>
--	--

	در خرابات مغان خالص به جستجوی تو خرقه را آتش زد و از جمله زَنار شد	
--	---	--

وایه خود یابم از درگاه مولای نجف بی طلوع آفتاب عالم آرای نجف جرعه ای یابد ز فیض آب دریای نجف نیست یک دم خالی از ذوق تمنای نجف بر تراب خاک درگاه معلای نجف	کی بود یا ربّ که رو آرم به صحرای نجف سر برو ناوردن از ظلمات هستی مشکل است در حیات جاودان ماند چو خضر آن کو اگر جان فدای آن سری بادا که از سودای عشق کی شود محروم از مطلب کسی کو سر نهد
---	--

	خرم آن ساعت که خالص با تولای علی واله و شیدا شود در پای صحرای نجف	
--	--	--

آفتابست و همه عالم ورا باشد ظلال مختلف هر چند باشد پیش رویت در مثال در یکی نور جمالش ظاهر و در یک جلال یک دو نکته هست دارم از تو مأمول سؤال پس وجود حق کجا دارد در آن صحرا محال بس کن این شرک خفی کوتاه کن این قیل و قال	حق نور وصف او بنموده در عالم جمال آفتاب و سایه هر دو در حقیقت واحدند لیک در هر سایه ای گشته به رنگی جلوه گر ای که داری در شریعت مسند عالی مقام گر وجود تُست می گردد به صحرای وجود در وجود مطلق حقست غیر اوست هیچ
---	---

	خالص از اخلاص گوید هر دم این نکته بدل لیس غیر الحق فی الكون سوی رسم خیال	
--	---	--

می کنم ناله و فریاد خورم خون جگر کرد دیوانگیم در دل سنگ اثر نرود شرح و بیانش به دو صد سال به سر حقّه دل شده آکنده ز یاقوت و گهر گنج حاصل نشود تا نکشی رنج سفر	از غم عشق تو جانا همه شب تا به سحر بس که در بادیه هجر تو شیدا گشتم آنچه بیداد تو جانا به من مسکین داد تا به ویرانه دل کنج غمت کرده مقام سفری در وطن ای عارف هشیار بکن
---	---

	خالص از عشق تو رسوای جهان گشت و هنوز غیر سودای لب ت هیچ ندارد در سر	
--	--	--

<p>از دیده عشاق جگرسوز عیان است تاب رخ خورشید چه محتاج بیان است تا صبح قیامت به جمالت نگران است دانستنت از همت صاحب نظران است اوضاع خیالت دل خونین جگران است</p>	<p>معشوقه ما از نظر غیر نهان است هر جا که شدم پرتو سیمای تو دیدم مست می عشقت نکند میل به غلمان گر لذتی از عاشقی و عشق بدانی اندیشه فکرت دل هر کس نتواند</p>
--	---

<p>مصبح دل تیره بیچاره عاشق خالص ز شعاع نظر پیر مغان است</p>	
---	--

<p>عقل می گوید که هی ترک این گفتار کن عشق می گوید برو تسبیح را زَنار کن عشق می گوید که ترک جبه و دستار کن ای خدایا از دلم تو کشف این اسرار کن</p>	<p>عقل می گوید به من هر دم که ترک یار کن عقل می گوید برو با سجده و سجاده باش عقل می گوید بپوش آخر لباس عاقلان من نمی دانم کدامین نکته را باور کنم</p>
--	--

<p>عقل می گوید چنین و عشق می گوید چنان همچو خالص در جهان یک نکته را اقرار کن</p>	
---	--

<p>نه راه شرع می پویم نه کافر نه مسلمانم گهی درویش بی جانم گهی سلطان دورانم ندانم مذهب و ملت نباشد هیچ سامانم که من مست می عشقم دگر چیزی نمی دانم بحمدالله و المنّه ز خیل باده نوشانم چه بیمم از شه دوران چه باک از خرقه پوشانم هم او سلطان بشد در تن هم او شد دین و ایمانم ز روز اولم کردند نه من اینم نه من آنم</p>	<p>مسلمانان چه حال است این ز کار خویش حیرانم گهی در عشق شیدایم گهی مجنون رسوایم شراب عشق تا خوردم شدم کافر به بتخانه برو زاهد مگو ما را به راه شرع و دین بازا ز زهد خشک سر پوشی به کلی گشته ام فارغ من اندر کوه وحدت می زخم لاف وحیدی را چو عشق از پرده سر بر زد به جان ما علم در زد اگر کافر شدم در عشق و گر عابد به راه دین</p>
--	--

<p>چو فیض از غوث(۱) یارت شد سزد خالص تو را هر دم به عالم فاش گردانی سگ درگاه سلطانم (۱) قطب الطرایق و غوث الخلائق شیخ عبدالقادر گیلانی (رض)</p>	
---	--

<p>مبادا دوریت از وصل دلدار که سوزت عاشقان را کرد بیدار کند صاحب‌دلان آگه ز اسرار که عاقل مست گشت و مست هوشیار دو عالم شد از آن سرمست و خمّار تجلی کرده در صحرا و بازار یکی گشته به بازارش خریدار</p>	<p>الا ای بلبـل مشتاق دـیـدار دلت پر عیش و ذوقـت با فرح باد به کوی عشق های و هوی مستان مغنی را چه بود اندر ترانه شرابی را که ساقی ریخت در جام جمالی با هزاران نقش پر شور یکی از عشق در صحرا فتاده</p>	
	<p>چو خالص مهر او در ذره یابد ز مهرش مهر زد بر لب چو دیوار</p>	

<p>دیدار تو دیده همه جا دیده بینا پیدا نشود در نظر دیده اعمی ظاهر شده در چشم دوئی صورت صحرا تابش شده با رنگ ز بیرنگی بینا رویست به هر روی گشاده است تجلاً منظور شد از حسن و جمالی رخ لیلا در پیش حقیقت نبود جز دل دریا از اولی و آخر واحد شده یکتا</p>	<p>ای نور رخت در دل هر ذره هویدا پیدایی تو در همه پیدای عیانست دریای محیطت چو زده موج به عالم خورشید یکی تاب یکی لیک ز جلوه حسنی است نهاده است به هر حسن و ملاحظت ناظر شده از دیده مجنون نگرانست این قطره و موجی که مسماست به عالم هر کثرت دوری که ز آخر شده اول</p>	
	<p>خالص بزن از صیقل عشق از مدد پیر مرآت دلت را که شود مظهر مولا</p>	

<p>در دل هر ذره ای کرده جمالش ظهور ز آن که دوئی هست ز قرب تو دور در همه عالم فکند شادی و سور و سرور غاب بسکر الهوس فیک و فرط الحضور می نکند اندرو پای دو تایی عبور</p>	<p>نیست به جز شاه عشق صدر نشین صدور هر که ز خود گم نشد لذت عشقت نیافت پرتو حسن تو را با همه کس جلوه ایست باده لعل لبـت خاطر آن کس چشید این ره یکتاییست فرد شو از خویشتن</p>
--	---

<p>دل نکنند آرزو جانب جنّات و حور لیس نوره لاح به الـکون نور</p>	<p>تا می لعل لبـت ساقی عشقم بداد در حرم جان و دل هاتـف عشقم بگفت</p>	
	<p>تا زده بر طور دل پرتو انوار یار خالص جان باخته سوخته شد همچو طور</p>	

<p>لامع از انوار شمس قدرت ذات خداست دور نبود ز آنکه او محی دین مصطفی است سالکان را پرتو ارشاد او منهج نما است زآنکه روشن زآفتاب خاصه خیر الورا است عالم اندر چنگلش چو نـصـعـوه بی پرّ و باست ماه کشف هر ولی در پرتوش کم چون سهاست هر که انکارش کند چون منکران انبیاست بر در احسان او قیصر حقیر و بینواست بارگاه همّت او ملجأ شاه و گداست جز روان او که تأییدش ز فیض مصطفی است پیش ارباب خرد بسیار برهان ضیاست</p>	<p>این مقام و منزل ماه بروج اولیا است همچو عیسی گر مؤید خوانیش با روح قدس در شب تاریک امکان سوی انوار قدم ماه حکمش تا ابد یمن بود از انکساف باز دست قدرت است و قوتش از قادر است تا که از برج ولایت مهر او آمد برون چون کراماتش ز سر حدّ تواتر در گذشت در ره فرمان او خاقان کمینه بنده ای خوان جودش منبسط گشته بر هر مستمند تاب نور تجلّی جلالی کس نبرد روزه بودن در رضیعی بر علوّ شأن او</p>	
	<p>پادشاهها فیض لطفـت در دل خالص بریز هر چه هست از بندگان خاص درگاه شماست</p>	

«ساقی نامه»

<p>بر زده مطرب نوای عشق با چنگ و رباب خوی شبـنـم می چکد از لاله و از گل گلاب شاهد زرین قبا برداشته از رخ نقاب شیخ را در رقص آورده چو ایّام شباب</p>	<p>ساقیا بر فرش گل خرگاه زد چتر سحاب روی صحرا بو دهد از لاله و گل چون بهشت باده نوشان در خروش و عارفان در وجد و جوش نالۀ عشاق و سوز مطرب و آواز نی</p>
---	--

فرصتی زین وقت نبود خوب تر لطفی نما تا که ریزم در گلوی جانش از خود وارهم	از نوال مکرمت پر کن مرا جام شراب طی کنم اوراق عقل و دانش و فهم و حساب
خالصا آن کس ننوشد باده در فصل چنین گر چه انسان است لیکن هست کمتر از دواب	

ساقیا عید است و نوروز است و ایام بهار ابر نیسان بر بساط سبزه گشته خیمه سا مطرب و چنگ و مغنی جمله در جوش و خروش می نماید روضه خلد برین از هر طرف	صف زده گل هر طرف اندر کنار جویبار یار بر تخت زمرد جای کرده شاهوار خم می در جوش و جان بی صبر و خاطر بی قرار وز نسیم جانفزایش مست گشته هوشیار
جام می در کف نه و وز بزم رندان باده ده خالص بیچاره را ز انجام می دردی بیار	

نور بخش روی مهر آسمان پیداست کیست دلبری کز هر نظر بازی به رنگی دل برد منعکس گردد به ضدش هر چه از حدش گذشت آن که هم دور است و هم نزدیک از ذره ای گرچه اندر بی نشانی از نشان نبود نشان صورت لیلی و مجنون جز خیالی بیش نیست	جلوه گر در صورت حسن بتان پیداست کیست پیش عارف در میان دلبران پیداست کیست آن که از فرط ظهوراتش نهان پیداست کیست همچو خورشید فلک اندر جهان پیداست کیست آن که باشد با نشان و بی نشان پیداست کیست ناظر اندر این و منظور اندر آن پیداست کیست
خالصا چشمت پر از گرد و غبار کثرت است ورنه در هر جا هویدا و عیان پیداست کیست	

فاق من فرط الهوی قلبی علی در تمنای لبّت بس اهل دل گر نبودی عشق شور انگیز تو از بـرت دورم مکن چون در ازل گر به تیر غمزه دلدارت زند تا نگرده عشق در دل منجلی	کان هاد فی هواه قد علی با ذلوا الروح کاهل الکربلا بالبلا بال المحب ما ابتلا کان قلبی فی هواک قد و لا لا تخف فی العشق منه ما قلا لا یکون مستعداً با الجلا
---	---

	در بلا خالص بلی کوز آنکه یار کم بلا بال المحبّ بالبالا	

عاقبت داد مرا رتبه رسوایی را بربودند ز من نقد شکیبایی را جز جنون نیست نصیب دل سودایی را گر درو ره نبود دست و دم نائی را اتّحادی است درو زشتی و زیبایی را اعتباری نبود شاهد هر جایی را	عشق برداشت ز دل بار من و مایی را چون قدم را بنهادم به سرکوچه عشق دل دیوانه من کام نمی داند چیست نی کجا نغمه کند راه به خود کی آرد نیک و بد راه ندارند به صحرای جنون جز تو هر جای جیبی و در آن معتمدی
--	---

	هر که خالص به غم یوسف خود مونس بود به دو عالم نهدد وحشت و تنهایی را	
--	--	--

طی کرده به دورش ورق مهر و وفا را افکنده بسی ناوک پیکان قضا را دردیست ندانند طبیبانش دوا را دریاب من غمزده بی سر و پا را	ای کرده بنا شیوه حسن تو جفا را ابروی کمانت ز مژه بر دل خلقی زین درد اگر ناله کنم هیچ عجب نیست از عشق تو سر گشته و شیدا شدم آخر
--	---

	خالص تو اگر راه روی در طلب دوست از دست مده دامن ارباب صفا را	
--	---	--

بنگر از هر جا عیان بین جلوه دلدار را نیست فرقی در تجلّایش در و دیوار را تا عیان یابی به هر جا پرتو انوار را بی گمان در خویشتن بینی جمال یار را ورنه در هر جا بیان می کردمش اسرار را	باز شوای دیده شق کن پرده پندار را پرتو رخسار جانان جلوه بر هر جا زده تا به کی از ظلمت هستی نمی آیی برون گرد امکان گر نگیرد صفوت مرآت دل غیرت عشقم زبان از شرح اسرارش برید
---	---

هر کجا عاشق نظر بر دار دنیا افکند	غیر دلدارش نمی بیند در و دیوار را
خالصا فریاد کن با گریه و زاری که دوست دوست دارد چشم پر اشک و دل افکار را	

جلوه جانان به چشم عاشقان مستور نیست عاشقان را جبهه هر ذره طوری می شود ذات وصفش همچو خورشید جهان پرتو است سر عشق اندر دل ویرانه می گیرد قرار در ره جانان بسی عشاق جان را باختند هر که از صهبای عشقش جرعه ای را نوش کرد	لیک اظهارش بر خلق جهان دستور نیست جلوه گاه حسن جانان خاص کوه طور نیست گرچه خود دور است اما پرتو آن دور نیست گنج پنهان در میان خانه معمور نیست سر نهاده در رهش تنها همین منصور نیست التفاتش بر رخ غلمان و حسن حور نیست
خود به خود خالص میان جان و جانان حایل است ورنه جانانش ز جان و جانش از وی دور نیست	

«مخمس بر غزل مغربی»

ز شور باده عشقت چنان سرمست و حیرانم ولی از جلوه حس تو جانای اینقدر دانم	شعوری نیست تا دانم که کافر یا مسلمانم که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم
وزین در ظلمت کفرم وز آن در نور ایمانم	
ز عشق اوست گر در میکده دیوانه در بندم به موی و روی او با جان چنان من آرزومندم	ز مهر او بود در کعبه گر با طوف خرسندم ز شوق موی او باشد اگر ز نار بر بندم
به یاد روی او باشد اگر قبله بگردانم	
به هر جا بنگرم روی تو باشد عین مقصودم به هر خاکی که از بهر عبادت من جبین سودم	نباید جز خیالت درد و چشم گریه آلودم تویی معبود و مقصودم تویی موجود مسجودم
اگر در مسجد الاقصی و گر در دیر رهبانم	

ز جوش باده عشقت دمادم در تف و جوشم چو مستانم کسی دیگر گرفته بر سر و دوشم	چو کف در جنبش زان جوش وانرا همچو روپوشم ادب از من چه می جویی تو می دانی که مدهوشم
طریق از من چه می پرسی تو می دانی که حیرانم	
من از جام محبت از ازل سرمست و سرشارم مجو رسم خرد از من که من رسوای بازارم	نباشد با خردمندان و عهد سستشان کارم من آن طاقت کجا آرم که پیمان را نگه دارم
بیا ای ساقیا بشکن به یک پیمانه پیمانم	
تجلی کرد حسن یار در تفضیل اجمالی کنون جز یاد جانان نیست در ملک دلم والی	ز حسنش یافتم در دل بسی انوار اجلالی نیم یک لحظه از سودای زلف و خال او خالی
گاهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم	
برو زاهد به کیش خود مکن دیگر مرا تلقین جز از زلف و رخ جانان مده پندم به آن و این	که من در مذهب عشقم ندانم چیست کفر و دین حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین
به جز رویش نمی بینم به جز مویش نمی دانم	
وجود سایه ای و محوش به بی خورشید کی شاید فنای سایه خالص را طلوع مهر می یابد	ظهور ضوء ثانی بی نخستین ضوء ننماید تو مهر مغربی سایه چنان کز تو پدید آید
که تا گم شود در تو بتاب ای ماه تابانم	

«مخمّس بر غزل حافظ»

شوانی الحب فی نار الفراقی جری فی العین دم الاشتیاقی	و ما ادری متی یوم التلاقی سلیماً منذحلت بالعراقی
الاقی فی هواها ما الاقی	

نگاهی کن به سوی بی دل دوست الا ای ساربان محمل دوست	الا ای رهنورد مرحل دوست نشان کن ماندگان را منزل دوست
	الی رکیبانکم طال اشتیاقی
دلَم شیدا شد از کوشیدن دوست درونم خون شد از نادیدن دوست	نشد جانم ز ره بوییدن دوست برفتم از خود از جوییدن دوست
	الا تعساً لایم الفراقی
به لب آمد ز سودای تو جانم بیاساقی بده رطل گرانم	گراز عشق تو شد نام و نشانم ترحم کن به حال ناتوانم
	سفاک الله من کاس دهاقی
جز از مستی نباشد در دهانم جوانی باز می آرد به یادم	ز ذوق عشق عقل از دست دادم به بانگ مطرب خوش لهجه شادم
	سماع چنگ و دست افشان ساقی
به وجد آی و به ذوق و شوق بخروش خرد در زنده رو انداز و می نوش	ز بانگ و شاهد سیمین بناگوش ز ذوق عشق می کن رقص یا جوش
	به گلبانگ جوانان عراقی
به تاب فرقتم دیگر تحمّل می باقی بده تا مست و خوشدل	نماند ای ساقی مه روی لب گل مکن محروم از جام تسلسل
	به باران بر فشانم عمر باقی

له فی کل جور الزجر اجر مضى یوم الوصال جاء هجر	نصیب الخالص فی العشق زجر دواء داء زجر الهجر صبر
بگو حافظ غزل های فراقی	

«مخمس بر غزل نور علی»

می گذشتم چو مست در بازار سر بر آورد آن بت عیار	سرخوش از عشق جلوه دلدار دیدم از بام خانه خمّار
بسته از زلف بر میان زّار	
شد هویدا به صورت انسان می زند دم به دم به بام جهان	زد علم شاه عشق در امکان وحدت او کماکان هم الان
طبل الله واحد القهار	
بود عالم جز بود لا شیئی خود شود نای و می دمد در نی	هست خود نور کائنات چونی باشنو از نی صدای نغمه وی
لیس فی الدار غیره دیار	
در گنجش نهاد در ملکوت خود شود گنج نامه لاهوت	خازن گنج و مخزن جبروت از برای ظهور در ناسوت
تا شود کنز مخزن اسرار	
زد دم فی به مستوری در پس پرده های منصور	شد فرو در لباس طیفوری شد نهان از لباس مشهور

	خود انا الحق نوازدا اندر دار	
منظر چشم عاشقان گورد خود به نور علی عیان گرد	خود عیان در رخ بتان گورد خود به خالص فرو شد آن گورد	
	تا نماید بهر کسی دیدار	

«غزل»

زلف آشفته و سرمست و به کف جام شراب نرگش عربده می جست و لبش ناز و عتاب همه را تا به ابد نشئه او کرد خراب می دود لشکر جان در عقب او به شتاب خاصه وقتی که زند مطرب با چنگ و رباب	یارم از دیر برون رفت و بیفکند نقاب رخ بر افروخته و جلوه کنان می آمد چشم مستش نظری کرد به مستان لبش هر کجا روی عزیمت بنهد بخرامد بزم عشاق به باد لب او در طرب است
	خالصا شیوه ارباب محبت باشد نالۀ نیمه شب و سوز دل و چشم پر آب

«مخمّس بر غزل مغربی»

گاه بیرون به جهان گاه درت می بینم صنما هر نفسی در گذرت می بینم	دلبرا در همه جا در نظرت می بینم گرچه بی رنگی ولی با صورت می بینم
	بر دل و دیده جان جلوه گرت می بینم
لیک در دیده بیگانه عیان نمایی گرچه از منزل خود هیچ برون می نایی	در گذر با همه کس می روی و می آیی این عجب تر که نه در جایی و در هر جایی

	لیک پیوسته چو مه در نظرت می بینم	
هر چه را می نگرم روی تو را می گردم گاه از بوی تو هشیار و گهی مست شوم	هر کجا روی نهم راه به بوی تو روم گاه از باد صبا بوی خوشت می شنوم	
	گاه همراه نسیم سحر ت می بینم	
چشم از عشق به عالم نظر انداخت بسی ای که پیدا و نهان نیست به غیر از تو کسی	جز وجود تو نمایانش نشد دادرسی گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی	
	لیک هر لحظه به حسن دگرت می بینم	
هر دم از مطلع ذرات جهان تابانی چون که رخشان و عیان در همه در هر آنی	آنچه پیدا و هویداست تو عین آنی دایم از غایت پیدایی خود پنهانی	
	گرچه تابنده تر از ماه خورت می بینم	
جان جانی و زاشکال جهان جلوه گری در میان ناظر و منظور نباشد دیگری	در یکی روی نمایی زد گر می نگری تویی نور بصر و گرچه نهان از نظری	
	گاه شمس و گهی هم چون قمرت می بینم	
خالصا گر چه به صورت ز جهانی کمتر تا نهادند تو را تاج خلافت بر سر	لیک معنی است بود از همه عالم بهتر مغربی از فلک و از ملکی بالاتر	
	گرچه دایم به لباس بشرت می بینم	

«غزل»

<p>ما صاحب دیوانیم هی هی جلی قم قم ما گوهر غلطانیم هی هی جلی قم قم ما مظهر جانانیم هی هی جلی قم قم ما پرتو تابانیم هی هی جلی قم قم زین حادثه حیرانیم هی هی جلی قم قم ما زمره مستانیم هی هی جلی قم قم</p>	<p>ما محرم سلطانیم هی هی جلی قم قم دریای طریقت را درهای حقیقت را در عالم جسمانی در زمره روحانی خورشید حقیقت را ما مطلع انواریم از بحر قدم جویم نه اویم و هم اویم در میکده کثرت خوردیم می وحدت</p>
<p>ما خالص ناسوتیم مست می لاهوتیم هم صورت رحمانیم هی هی جلی قم قم</p>	

«غزل»

<p>هر که مطلق شد ز قید ما و من رست از عذاب خط هستت پاک شو باشی ز جان نابهره یاب کی مقید می شود در صورت موج و حباب محو شو از خویش و مطلق از قیودات حساب خط کثرت محو گردانم ز سیلاب شراب سر حق پنهان کنید از زاهدان دل خراب</p>	<p>غیر حق در چشم حق بین می نماید چون سراب برزخ لامع میان جان و جانان نقش تست اصل یک دریاست مطلق از قیودات شئون وحدت از کثرت نیابی تا تو اندر کثرتی مست و بی خود از شراب سر وحدت گشته گم پیر ما در بزم رندان دوش می گفت این سخن</p>
<p>جان خالص روز و شب در بحر وحدت نکته گوشت صبر و آرامی ندارد همچو ماهی اندر آب</p>	

«غزل»

<p>جان تیر غمزه او از دست برد ما را آخر تَلَطَّفی کن احوال این گدا را با یاد روی جانان مطرب بگو نو را از آشنا بپرسید احوال آشنا را بنمای تا که چشم بیند در او خدا را مأمول کی توان کرد از خوب رو وفا را</p>	<p>دل از کفم برون شد آن شوخ بی وفا را در کوچۀ محبت از نقد جان گذشتیم در محبس مغانم ساقی بیار جامی اسرار عاشقان را از زاهدان مجوید آینه جمالت مطلب نمای جانست در کیش خوب رویان رسم است بی وفایی</p>
--	---

	خالص به عشق خوبان باید بلا کشیدن نشینده و ندیده کس عشق بی بلا را	

«غزل»

بر هر چه گمان پی برد آنی تو نه آنی هر لحظه ز نو در سریان و جولانی با سرّ نهان در همه جا عین عیانی چونت نگرّم چون نه برون و نه در آنی سرگشته از آنم که تو بی جا و مکانی بی قید در اطلاق هم اینی و هم آنی	ای جان جهان بس که منزّه ز نشانی با آیت آفاق در آینه انفس در عین عیان از نظر خلق نهانی مرآت جهان مظهر انوار رخ تست در حیطة امکان نبود بی تو مکانی با قید ز اطلاق وز تقیید برونی	
	خالص چو سر دایره اول و آخر یک شد تو دگر در چه شتاب و چه درآنی	

«رباعی»

جز تکیه به درگاه تو درگاهی نیست در پیش نوال رحمت تو کاهی نیست	یارب به جز از حضرت تو راهی نیست هر چند گناه من که چو کوهی قافست
--	--

«رباعی»

دل است کعبه معنی تو گل چه پنداری؟ که یک نفس دل بیچاره ای به دست آری	طواف کعبه دل کن اگر دلی داری هزار حج پیاده کنی بدان نرسد
--	---

«مخمّس بر غزل قصاب»

روشن از نور رخت میکده هم کاشانه ای نگه با نظرت هم می و هم میخانه	ای که یاد تو در کون و مکان افسانه همه عالم ز تو مستند و ز تو فرزانه
---	--

	گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه	
بهره جو از کرمت هم دنس و هم طاهر هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم کافر		ای که با دشمن و با دوست نوالت ظاهر کیست آن کو نبود جود تو بر وی دائر
	طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه	
پرتو روی تو در کون و مکان در آهنگ نرگست با همه در آشتی و هم در جنگ		ای که بی رنگی عالم ز تو باشد پر رنگ چشم بیمار تو هم فتنه و هم پر نیرنگ
	نگهت با همه کس محرم و هم بیگانه	
عاشق سوخته دل را شده زانرو منظر تو که هم شمعی و هم گل چه عجب باشد ار		جلوه روی تو دادست به خوبان منظر تو که باشی همه خوبان جهان را مصدر
	که دهد دل به تو بلبل و هم پروانه	
همه به وصل تو رضا داده ام و هم با فصل من به هجر تو به سر می برم و هم با وصل		عاشق حسن تو هم حال شدم هم در اصل ای که مژگان تو بر سینه عاشق زده نصل
	هم دل آباد بود از تو و هم ویرانه	
جلوه گر زلف تو بر کافر و بر مؤمن روت لعل جانبخش تو هم قوت بود هم یاقوت		ای فروغ ز رخت عالم حسن ناسوت سر ایمان ز رخت خیزد و کفر از گیسوت
	خال گیسوی تو هم دام بود هم دانه	
مست و شیدا و سراسیمه شدم چون دامق گفت قصاب تو دیوانه شدی یا عاشق		من همان دم که شدم از می عشقت ذائق در ره عشق تو خالصم و هم صادق

	ای به قربان تو هم عاشق و هم دیوانه	

«مخمس بر غزل نورعلی»

ای چشم بین پرتو انوار رخ یار بردار ز پیش نظر این پرده پندار	کرده است عیان جلوه به هر کوچه و بازار ای دل بگشا چشم و بین جلوه دلدار
کرده است تجلی همه جا بر در و دیوار	
ای طالب راز دل مستان ره عشق رمزیست خفی در بر رندان ره عشق	بی عشق مجوسر حریفان ره عشق رازیست نهان در دل مردان ره عشق
کو را نتوان کرد بیان جز به سر دار	
چون باده اسرار مبراً ز چه و چون تا راز نیفتد ز پس پرده به بیرون	در مشرب ارباب محبت شده مکنون از حلق حریفان بگشودند بسی خون
تالب نکند تر کسی باده اسرار	
تا ذوق می عشق چشیدند رفیقان اسرار عیان شد همه جا از لب ایشان	گشتند به هر کوچه و در واله و حیران رازی که پس پرده نهان بود حریفان
کردند عیان بادف و نی در سر بازار	
ای آن که ز اسرار حقیقت به گمانی زاهد برو بار محبت نتوانی	در راه فنا سب خودی را چه دوانی ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی
عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار	

خالص چو شود مهر رخ یار درخشان فی الحال شود مشرق و مغرب همه یکسان	ظلمت کده کفر شود مطلع ایمان بالله که نماند اثر ظلمت امکان
گر نور علی سر زند از مشرق انوار	

«مخمس بر غزل قاسم»

ای جان به جمالت دل و جان عاشق و رسواست وز عشق تو جانم همه دم طالب صهباست	با شوق لبث در دو جهان واله و شیداست ای دوست دلم را هوس باده حمراست
زان باده حمر که در آن نور تجلا است	
ماییم ز سودای تو رسوای جهانیم مستان لقاییم و قلندر صفتانیم	در میکده عشق به جان باده کشانیم حیران و خرابیم و سر از پای نداریم
این حیرت دهشت همه از شورش صهباست	
عشقست کزو عالم و آدم شده پیدا این جلوه عشقست به هر جاست هویدا	عشقست دل مرده دلان را کند احیا خواهی لقب از خضر کن و خواه مسیحا
عشقست بهر شیوه ای که او محیی موتی است	
تا که به پس پرده پندار نهانی بالله ز خودی گر گذری دو نه نمایی	وز کثرت تفریق ز غافل شدگانی تا کی به لب جوی ز حیرت زدگانی
از جوی گذر کن که در آن سوی تماشاست	
در مستی تو عالم و آدم همه مستند عشاق ز سودای تو زَنار بیستند	با یاد تو مستان همه از عار برستند وز عشق جهانگیر تو جان ها همه مستند

	از عشق سلامت طلبی مایه سوداست	
ای حسن تو در کعبه و در بتخانه مستور خالص ندهد لذت عشق تو به صد حور	رندان خرابات ز عشقت همه مخمور قاسم ز کوی تو هرگز نشود دور	
	چون نور رخت در همه جا ظاهر و پیداست	

«مخمس»

ای که با روی چو مه روشنی آفاقی تو که از وصف برونی و به خوبی طاقی	قبله عالمی و پادشاه عشاقی سال ها گر بنویسم صفت مشتاقی	
	ماند از شوق دو صد ساله حکایت باقی	
بر جفا و ستم یار دلا صابر باش مکن اندیشه ز ابرویش بیاناظر باش	به هدف بودن تیر مژه اش شاکر باش غایب است ابرویش از دیده دلا حاضر باش	
	نشکند شیشه ات این بار چو دور از ساقی	
ای که چشمت به نگاهی دل عالم فکند ناوکت جز ره عشاق به تیری نزند	غمزه صف شکنت بس صف جان ها شکند غمزه ات هیچ فرود است ز تیری نکند	
	تا به آن زخم تو در ره زدن عشاقی	
ای خوش آن دم که نشینند به هم باده کشان باقی باده باقی دهم از مستان	ساقی با باده باقی ز در آید به میان ای خوش آن مجلس خالی شده از مجلسیان	
	مانده از می قدری باقی و باقی ساقی	
عاشق حسن تو ای پادشاه حور سرشت	حاصل هر دو جهان نیست بچشمش یک خشت	

بی تو جنت همه آتش بود و کعبه کنشت	به دو چشم تو اگر بی تو برندم به بهشت
نکنم میل به غلمان و نظر بر ساقی	
کیست زخم مژه ات خورد به آن سالم زیست وضع آن منطقه بر آن کنج دهن دانی چیست	کیست از فتنه چشمت نشود مفتون کیست خال بر گوشه ابروی تو بی مگری نیست
نبود گوشه نشین بی حیل و زرقاقی	
ای ز خوبان جهان برتری از حسن و جمال خالص از عشق ندارد به جز آن خال خیال	نقش خطت نه به خط ماند و خالت نه به خال همه نقش و خط و خال است به دیوان کمال
لیس الارقم العشق علی الاوراقی	

«مخمّس بر غزل حضرت مولانا خالد قدّس سرّه»

به شمع طلعتت کردم منور خانه خود را به غواص خیالت یافتم دُرْدانه خود را	گشادم درگه عیش و فرح پروانه خود را به معمار غمت نو ساختم ویرانه خود را
به یادت کعبه کردم عاقبت بتخانه خود را	
ز شوق عشق شور انگیز گشتم واله و حیران به خاک و خون طپیدم بر در میخانه مستان	سراسر هر دو عالم را نهادم در ره جانان انیس من جلیس من شود از حلقه رندان
به گوشش گر رسانم نعره مستانه خود را	
چو بلبل بر گل رویت ز بس نالیدم ای طنّاز چو پروانه به بی پروا به عیشت گشته ام دم‌ساز	روان شد خون دل از چشم و افتادیم از آواز به گرد شمع رویت بس که گشتم ماندم از پرواز
سرت کردم چه زیبا سوختی پروانه خود را	

نشد کس همچو من شیدا میان عالم و آدم به رسوایی ز مجنون بر شده طغرای احوالم	ز عشقت هر دم از دیوانگی می‌گیریم و نالم ز سودایت چنان بد نام گشتم در همه عالم
به گوش خود شمارم هر طرف افسانه‌ی خود را	
نگنجد در ره فقر و فنا هستی و مغروری در آفاق مودت شرک باشد میل مشهوری	بر ارباب عزلت خوش بود از خلق مستوری در اقلیم محبت از خرابی هاست معموری
به سیل اشک باید کند اساس خانه‌ی خود را	
چو حمد حامد نعمت همه ساریست از واحد وجودت چیست خالص تا بر انعامش شوی حامد	نشاید ممکن می‌ممکن شود بی واجب واجد سراپا نعمتم با این همه درماندگی خالد
نمی‌دانم چه سان آرم به جا شکرانه‌ی خود را	

«غزل (بحر طویل)»

باز شیدا شدم از عشق رخ لب سمنی نوجوان جادوک سروقد کبک خرام جنگجو قاتلکی تنگ قبایی دلکش چشم آهو نگهی لب کلکی چه زنجی بتکی عقل بری سیمبری شهر آشوب نازنین پادشه سیم عذار افروزی گفتمش چیست بهای لب‌ت ای جان جهان مهر او مهر سلیمان بود ای بار خدا	فتنه ای عشوه‌گری نازک سیمین بدنی آفتی عربده‌جویی دل عالم فکنی دلبری موی میان کله بر سر شکنی خسروی زر کمری فتنه‌گری پر فتنی بهر نقد دل و جان چست روی راهزنی کاکل از تار زنی رخ قمری کو ذقنی گفت جز دادن جان هیچ ندارد ثمنی مهر حفظش نهی از آفت هر اهرمنی
خالصا وصل چنین شاهد زیبا نبود با چنین عشق سزاوار کس همچو منی	

«مخمس بر غزل نور علی»

مطربا درکش نوا با چنگ و ذیل چنگ و می هستند بر عشقش دلیل	ذوق ده جان را به یاد جمیل ساقیا کو باده ای چون سلسبیل
تا شوم مست و کنم جان را سبیل	
در ره آن شیخ قربانم که او من اسیر غوث گیلانم که او	بر در آن پیر دربانم که او من غلام همّت آنم که او
کار پیغمبر کند بی جبرئیل	
نبود از علم و رسوم و هندسه دور شو از ظلمت این وسوسه	جز عناد اندر عناد هنبسه نیست اندر خانقاه و مدرسه
حاصل جز آه آه و قال و قیل	
چند مغروری به خوبی زاهدان غرق دریای ذنوبی زاهدان	زنگ کبر از دل نروبی زاهدان طبل فرعونی چه کوبی زاهدان
غافلی غافل تو از بانگ رحیل	
تا نباشد جلوه گر سرّ ولی خالصا کی بینی جانان را جلی	می نگرده دل به نورش منجلی تا نتابد در دلت نور علی
کی عیان بینی جمال آن جمیل	

«مخمس بر غزل حافظ»

<p>جمال لاله ز ژاله شد از فرح پر خوی به صوت بلبل و قُمّری اگر ننوشی می</p>	<p>دلا بهار رسید و بساط دی شد طی ز شوق پیر مغان و بهار فرّخ پی</p>
<p>دواء کی کنمت آخر الدّواء الکی</p>	
<p>کسی ز بند فریبش رهایی نتواند زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند</p>	<p>جهان پیر که حسنش به دلبران ماند هر آن که دامن جودش گرفت درماند</p>
<p>مجوز سفله مروّت که شیشه لا شیئی</p>	
<p>طمع مدار به یسرش که منشأ عسر است خزانه داری میراث خوارگان کفر است</p>	<p>زمان فتنه چو در قطع رشته عمر است منه ذخیره ز گنجش که حاصلش خسر است</p>
<p>به قول مطرب و ساقی به فتوی دف و نی</p>	
<p>نشان کفر بود میل جیفه دنیا نوشته اند بر ایوان جنّت المأوی</p>	<p>به شرع عشق که از وی گرفته ام فتوا که کاتبان قدر با رقم زنان قضا</p>
<p>که هر که عشوه دنیا خرید وای به وی</p>	
<p>که نیست شیوه ای نیکوتر از سخا حافظ بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ</p>	<p>سخی چیست کریم است کرم نما حافظ سخی شود به خدا خالص خداحافظ</p>
<p>پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی</p>	

«غزل»

<p>هجر عینیکم حشای قد شوی لو علمت ما لهوی رمت الهوی ذاب جسمی من لظی نارالجوی ناله در شب در سحر آر و تو را گرفتند در کوی او صد بی نوا</p>	<p>یا غزال الحی یا ظبی اللوی عاذل العشاق جهلاً بالهوی یا جواداً بالوصال جد لقد جای طاعت بس بود عشاق را جاه و استغناى جانان را چه باک</p>	
	<p>خالصا کی خاطرات از درد عشق یقبل الاطباء الـددوی</p>	

«رباعی»

<p>چشم دل خود به سوی هر کس داری دلدار یکی جوی که یک دل داری</p>	<p>ای آن که بهر تفرقه ای رو آری آن به که دلت ز تفرقه باز آری</p>
--	---

«رباعی»

<p>سرمایه وقتت ز غم جاه گذشت آگاه شو آخر تو دمی گاه گذشت</p>	<p>ای عمر عزیزت دو ز پنجاه گذشت تا کی نشوی ز خواب غفلت بیدار</p>
---	---

«رباعی»

<p>در وصف تو دم زدن چه یارا مارا کی حد بنهد بی حدی دریا را</p>	<p>ای پادشاهها منزه استارا این قطره ناچیز بدین محدودی</p>
---	--

وله من کلام شیخ السیوخ شیخ عبد الرحمن خالص طالبانی (فوتن سره)